

پایانی‌ترین گلبرگ زرد

نویسنده: مصطفی باقرزاده

در دلش جدال بود. یک مبارزه‌ی بزرگ. بین ماندن و رفتن، بودن و نبودن. از اینکه شاید به گونه‌ای چاره‌ای نداشت جز اینکه برود، اخم بزرگی چهره‌اش را در دست گرفته بود.

حوالی ساعت چهار عصر بود، آب دهانش را قورت داد. دستی بر موهای به رنگ ذغالش کشید و دندان قروچه‌ای کرد. چهره‌اش داشت به رنگ آتش مایل می‌شد. اخم بزرگ ابروهای پهنش پررنگ‌تر شد. چشمان ذغالی‌اش گویی خرواری اخگر شده بودند. با بینی قلمی‌اش گویا شر تنفس می‌کرد و لبان درشت خودش را کمی گزید. درحالی‌که روی صندلی اتوبوس بی‌آر.تی نشسته بود، دستش را در جیب شلوارش برد و هندزفری‌اش را توی گوش گذاشت و آهنگی را گوش داد و صدایش را کم کرد. پس از چند دقیقه همان‌جورکه بی‌آر.تی حرکت می‌کرد و تکان می‌خورد، هندزفری‌اش را از گوش درآورد. دستی به کتوشلوارش کشید و حرف‌هایی در مغزش می‌جوشید: «هی می‌گن" بیا... بیا..." نمی‌ذارن آدم دو دقیقه به کار و زندگیش برسه. تا چشم رو هم بذاریم فردا غزل خداحافظی رو گفتیم باید تلاش کنیم آدم مفیدی باشیم. آه نمی‌ذارن که دو دقیقه کارکنیم، چه می‌دونن وقتی آدم الفبای کار توی خونشون باشه با همه‌ی دل و جونش عاشق کارش باشه یعنی چی... این دورهمی‌های خانوادگی

چیه. اینا سوسول بازیه. گیرم همدیگه رو دیدیم کف و سوتی هم زدیم که چی؟

-مادر جون، موهام رو به خاطر تو و خواهر و برادران سفید کردم، این همه براتون زحمت کشیدم توی این دنیا به این بزرگی دو روزم سهم ما نمی‌شه که بیایی بهمون سر بزنی؟ حداقل هفته دیگه که شب یلداست بیا، مثل قدیما که بچه بودین و پیشم بودین دور هم جمع بشیم و برا همدیگه دوتا قصه بگیم و بخندیم و جشن بگیریم. مادر... من به خاطر کارت، به خاطر داشتنت به خودم می‌بالم؛ اما همه‌چی که کار نیست. بیکاری خوب نیست و بیست و چهار ساعته کار کردن هم خوب نیست. پسر گلم هر چیزی زیادیش خوب نیست.

-خدا نکنه مامان جانم، ایشالله همیشه سایت بالا سرمون باشه. خدا اون روز رو نیاره که آهنگ خنده‌ها توی خونه نییچه اما مامان گلم، من برا کارم دود چراغ خوردم. این بارم نمی‌تونم بیام. خواهر برادرام که هستن. از دور می‌بوسمتون.

-پسرم آرتا، این دوساله چون تو همیشه نبودی جمعون جمع نشده و ندیدیمت؛ یعنی اگه هفته دیگه شب یلدا نیایی پیشمون به جون خودت قسم نه من نه تو، گفته باشم. خودت می‌دونی که من قسم الکی نمی‌خورم. از دور می‌بوسمت منتظرتم مادر.

-اخره... چشم. «

اتوبوس در ایستگاه بعدی ایستاد. افراد بسیاری از جمعیت داخل اتوبوس بیرون رفتند و چندین نفر داخل شدند. مردی سه‌تار به دست با موهایی تقریباً بلند و ریشی به اندازه کف

دست وارد شد. به انتهای اتوبوس رفت. درحالی‌که عده‌ای از افراد بر روی صندلی نشسته و افراد زیادی ایستاده بودند و بسیاری دستگیره‌های اتوبوس را محکم گرفته بودند و بعضی‌ها هم طبق معمول سرشان با همی وجود توی گوشی‌هایشان بود.

مرد سهار به دست گوشه‌ای نشست. عودی را از کوله‌پشتی‌اش در آورد و آن را روشن کرد، شمع‌ی کوچک را که شکل انار ترک خورده‌ای بود افروخت. آغاز به نواختن سهار کرد و می‌خواند: «شب است و خیالم بی‌قافیه/ به تکرار افکاری چند/ در تغزل نگاهت/ قهوه‌ی تلخ تنهایی را/ جرعه‌جرعه می‌نوشد./ بیا که شکوفه‌های خیالت/ عقربه‌ی زمان را/ به اشک می‌رانند،/ تو ای از تبار باران، عشق، نور/ چه زیباست/ با تو لبخند زندگی/ در تن ثانیه‌ها/ ای تمام دقیقه‌های عمر من/ بانو!»

آنچنان زیبا می‌نواخت و با صدای خاص دورگه‌ای می‌خواند که همه یا به چشم‌هایش زل زده بودند یا محو نواختنش. همانند برف شادی بر سرش اسکانس می‌انداختند یا کارتشان را در کارتخوانش می‌کشیدند و یا برایش کارت به کارت می‌کردند چون بر روی بدنه‌ی کارت خوانش شماره‌کارتش را نوشته بود.

آرتا هم اخمش کم شده بود و مثل انسانی توی تاریکی در جست‌وجوی نور، همانند انسانی تشنه دنبال آب می‌گشت و... سمت نوازنده‌ی سهار رفت. در بین جمعیت به چشم‌های آن مرد زل زد که اشک در چشمانش حلقه زده بود. آن مرد

همزمان که می‌نواخت و می‌خواند، آن لحظه‌ها در مغزش سریع می‌گذشتند. همانند وزیدن نسیم. آن زمان که هنگام خدمت‌سربازی‌اش برای یادگیری موسیقی سه‌تار هر بار حدود هفتاد کیلومتر را می‌پیمود و در زمان مرخصی‌اش سخت کارگری و رنگرزی می‌کرد تا پول کلاس موسیقی‌اش را در آورد، آن زمان که به هر خواننده‌ای پیشنهاد همکاری می‌داد رد می‌کرد، آن زمان‌ها که به هر آموزشگاهی پیشنهاد آموزش می‌داد نه می‌شنید. آنجا که گاهی مجبور می‌شد شب‌ها در پارک‌ها بخوابد و سفت‌وسخت سه‌تارش را در آغوش می‌کشید اما هنگامی که بیدار می‌شد پولش را زده بودند. آن وقت‌ها که به هر دری می‌زد در را به رویش می‌بستند و... دیگر ناچار شد خودش آستین بالا بزند و در ایستگاه‌ها و مکان‌های گوناگون بنوازد و بخواند.

آرتا اخمش پرید. به سمت مرد سه‌تارزن رفت و پس از چند ثانیه به او رسید. به چشم‌های آن مرد خیره شد. انگار روح آرتا را از دنیا جدا کردند و به جهان دیگری بردند و فردی داشت روح و روانش را نوازش می‌کرد. برخی‌ها از ایستگاه‌های بعدی پیاده می‌شدند و بسیاری‌ها ترجیح دادند که دیرتر به مقصد برسند؛ اما موسیقی آن مرد را کامل گوش بدهند. چند دقیقه‌ای سپری شد. آن مرد شمع را خاموش کرد و پول‌های زیادی را که به او داده بودند جمع کرد و لبخند ریزی بر گوشه‌ی لبش نشست.

گوینده‌ی بی.آر.تی نام ایستگاه بعدی را خواند و مرد سه‌تار زن از ایستگاه پیاده شد. آرتا کیف به دست، درحالی‌که کتوشلوارش تکان می‌خورد، زود به دنبال آن مرد رفت. سیل

جمعیت را کنار زد، سریع جلوی او را سد کرد و گفت: «آقا! لطفاً اجازه بدین چند دقیقه‌ای باهاتون حرف بزنم.»

آن مرد سه‌تار زن درحالی‌که کوله‌پشتی و سه‌تارش در دستش بود، دستی بر موهای بلندش کشید، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با لبخندی پاسخ داد: «باشه. ساعت چهار و نیمه. لطفاً زودتر چون می‌خوام برم پیش مادرم و زنم.»

آرتا درحالی‌که نفس‌نفس زدن‌هایش داشت کمتر می‌شد افزود: «من مدیر برنامه‌های گروه‌های موسیقی زیادی هستم. دنبال یه نفر بودم که سه‌تار زدنش خاص و بی‌مانند باشه. در یه کلام راست و رک بهت بگم: "با شنیدن موسیقیت من رو از این عالم جدا کردی و به یه گلستون دیگه بردی." موسیقیت اندیشه‌داره وقتی گوش جان بهش دادم، در عین حال که رفته بودم در عمق فکر، روح و جانم هم داشت نوازش می‌شد و...»

آرتا چند دقیقه‌ای به همین شیوه با او سخن‌سرایی کرد و در پایان به او گفت: «الان خواستم بهت بگم می‌خوام تو رو به عنوان سه‌تارزن ویژم استخدام کنم و کلی هم حقوق و مزایا برات دارم. اگه مشکلی نیست همین الان باهم قرارداد ببندیم.»

آن مرد با شنیدن این سخنان آرتا کبکش خروس خواند، می‌خواست بال دربیانورد، دوست داشت از شدت شادی فریاد بزند و قهقهه بزند ولی جایش مناسب نبود. خنده‌ای کرد و آرتا را در آغوش کشید، نتوانست جلوی اشکش شوقش را بگیرد و اشکش به راه افتاد و از آرتا سپاس‌گزاری کرد. شماره تلفنش را روی تکه کاغذی نوشت و به آرتا داد، سپس نگاهی به

ساعتش انداخت و سپس افزود: «بازم ممنونم ازتون ولی الان نمی‌تونم باهاتون قرارداد ببندم داداش چون زن و مادرم منتظر من تا شب یلدا پیششون باشم.»

درحالی‌که آن مرد داشت می‌رفت و سروصدای انواع خودرهای در خیابان می‌پچید، آرتا اخم کوچکی کرد و گفت: «کجا! اگه الان باهم قرارداد نبذیم من دیگه به هیچ‌وجه باهات قرارداد نمی‌بندم. گفته باشم.»

آن مرد گفت: «من الان باید برم پیش زنم و مادرم. هر اتفاقی هم برام بیفته باید برم پیششون. خدانگهدار دوست خوبم.»

آرتا به دنبالش رفت و با لبخندی پاسخ داد: «حق با شماست. ببخشید. از امشب برای مدتی می‌رم پیش خانوادم. فردا به اون شماره‌ای که بهم دادی زنگ می‌زنم و باهات قرارداد می‌بندم. منم باید برم. فعلاً. فردا می‌بینمت.»